

باشد بکاخانه ابروی تمام چشم  
کاهی بنصورت و زلفت بوسه بر بایم  
پویدند این راه بسمر که هم دست  
با با و صبا بعد سجده نکند روی  
شود این من و لاله خود از بهر نوجواد  
جای بخند و زنده که جز بهر بیان نیست  
وین تو کن از در جهان شاد بدیستم

کتابت شدن دانند فی وحده الیقول  
یک جمله که در سن تمام نیکه نفس  
مار از دانت و فعلی و صفت هیچ بهر طبع  
سایه میا و باده فی چند و چندین بار  
با نام برهان ز نور که کارگاه عشق  
مطرب ساز بهره عشق آشکار کرد  
جای نشان ز منن مقصود میدهد  
ای سالهان راه طلب این ندهید

ای بر خشت هم ز من هر دل ما ز ورت  
ابر و در تو خوش صورتی و القام  
خلقه ابداع در این الف قیامت  
کس که گت با سکه با جمع ندیدست از آن  
کوه کن از بیست تن شکر صفت ز نیک  
حاصل بی حاصلان هست جدا از تو  
دور ز صد و دور مانده شد که از کان خدا  
حسرت لعلت نرفت از دل جایی بر من  
بوم آن روز در بین سیکه از درو کشان  
از زبان

چشمان تو ناکده زهر کوشه کینم  
کاهی بر تخیل از رضت خالیه چینم  
از شاه ای پای نیاید بنیست  
ترسم کرد خاک در دست در از چینم  
هر دم چه کس می بینی میداد بکینم

صبر ناسد از صیفت تعلیق و المشق  
هر وقت که لکشا از همان بود درون  
جز آنکه تو بصورت ما آمدی بیرون  
از بند نگاه عشق میرا زین در چوین  
کاری نکرد مصداق عقل و فطنون  
رازی که زیر پینه نهان بود تا کنون  
جای نشان ز منن مقصود میدهد  
ای سالهان راه طلب این ندهید

و هر که شمس الفیضی سخن از عابدون  
نقش خط و لکشت معنی مایستلرون  
نامه بگویند خوشتر بود ز کلام و نون  
با حرکت خوشتر است ز نعت ز جام سکون  
من شدم ای سنگ لکوه بلای استیلا  
جانی و صد که نبرد چه چشمی در کلام  
دور ز صد و دور مانده شد که از کان خدا  
حسرت لعلت نرفت از دل جایی بر من  
بوم آن روز در بین سیکه از درو کشان  
از زبان

امن خرابات نشاند و نشانی بطلس  
هر کس که ز نامه نشاند مظهر شان و کینه  
جان و دینش از بد جوی ما دلش همان  
درن سیکه که آن به کوشیم ای دل خاک  
نکست عشق و مقلید مملو ای اعط  
جای ای خرقه بر سرین بپند از کربار  
هر دم بی سر و پایان شود و زنده شان  
دزهد آید مرا مع زبیرم عشق اندیش  
جای کمال عشق مان نشاید فرشته و نشانی  
مکشان شعری که زنده زانین جفا کردی  
نقیده چشم و عای از این کاشاه خرقه کلا  
مرا پود عشق می بود ما صد و شوق لیکن  
مرداه در رسد اشک جگر کون و دیده مارا  
چو آید دور جوی جام کلک و دیگر اندازده  
بود خانه از دوسر لعل مکریشان  
عاشقان فرقت جان از لعل شکر نماند  
سوت جانم در تمنا ای لب شیرین تو  
کرست از دست مظلومان عقاب و دست  
تا با کوی فایغ که شستن از کفر شان و دل  
عکس ز در جام می بجای و آنکه خوش بنوش  
ورده و وصل از وی خوشتر کن بسوزند کوه  
مرد صاحب تمند بیک و پیدار جایی بر درت  
مرحمتی بر حال درویشان صاحب مقصد کن  
آن کان حسد بود و نبود از جهان نشان  
اعدا او که در و کثرت صبر زت نماند کثرت  
نور نیست محض کوه با و عمارت و نماند نور  
هر چه در و نهان و بیانیست غیبا و

بی نشان نمانده ز بی نشان از ایشان  
شان آن شاه با خواجه که بر آفرم ایشان  
صبر و کوی بکوه امن اجلا کسب است  
شاید آن مست بدین سر که در زجر نشانی  
پیش ازین با ده بخش جایشی بی نشان  
عظم خود دور بود از من زبیرم عشق ایشان  
که راه قریب یاد دهن کرده در ایشان  
که نبود مشوه از اردو زمین و قالیگان  
مبادا هیچ کس بی انگیزه بداند ایشان  
دل ما تا انشای عشق شد بگستم از ایشان  
بلای این خانه را می آید کاشیه از ایشان  
سفر کشان پای لور ز درون مشکین  
تاج کاهی را بد نشان می خوشتر سندان  
رشته جان از تنم بر کشن بدان بیرون  
کوشه چشمی بخان تا نگران چند کن  
مشریت تلخست از اجاشن از آن کن  
نقد جان بستن ز من کفایت سوزندان  
ولان ان معرفت علی ممالیکه کاس  
فان لعل واحد بنیست کل نشان  
نام عشق است مظهر عشق بر جهان  
فردا ذات نه نمانست و ز میمان

۱۱۵